



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷

آمد ندا از آسمان جان را که: «بازآ، الصَّلَا»^(۱)
جان گفت: «ای نادى خوش! أهلاً و سهلاً»^(۲)، مرحبا

سَمْعاً و طاعة^(۳) ای ندا! هر دم دو صد جانت فدا
یک بار دیگر بانگ زن، تا برپرَم بر هَلْ آتی*^(۴)

ای نادره مهمان^(۵) ما! بُردی قرار از جانِ ما^(۶)
آخر کجا می‌خوانیم؟! گفتا: «بُرون از جان و جا!»

از پایِ این زندانیان^(۷) بیرون کُنم بندِ گران^(۸)
بر چرخ^(۹)، بِنهم نردبان^(۱۰)، تا جان برآید بر علا^(۱۱)

تو جانِ جانِ افزاستی^(۱۲)، آخر ز شهرِ ماستی^(۱۳)
دل بر غریبی می‌نهی^(۱۴)، این کی بُود شرطِ وفا؟!

آوارگی نوشت شده^(۱۵)، خانه فراموشت شده
آن گنده پیر کابلی^(۱۶)، صد سحر کردت از دعا^(۱۷)

این قافله بر قافله، پویان سویِ آن مرحله
چون برنمی‌گردد سرت؟! چون دل نمی‌جوشد تو را؟!

بانگ شتریان و جرس^(۱۸) می‌نشنود از پیش و پس!
ای بس رفیق و هم نفس آن جا نشستہ گوش ما

خَلقی نشستہ گوش^(۱۹) ما، مست و خوش و بیهوش ما
نعره زنان در گوش ما که: «سوی شاه آ، ای گدا!»

* قرآن کریم، سوره انسان(۷۶)، آیه ۱

« هَلْ أَتَى عَلَى الْإِنْسَانِ حِينٌ مِّنَ الدَّهْرِ لَمْ يَكُنْ شَيْئًا مَّذْكُورًا. »

« آیا (جز این است که) مدّت زمانی بر انسان گذشته است و او چیز قابل ذکر (ذکر کردنی با ذهن) نبوده است؟! »

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۲۱

دیو چون عاجز شود در اِفْتِتَانِ
اِسْتِعَانَتِ جوید او زین اِنْسِيَانِ

که شما یارید با ما، یاری
جانِبِ مایید جانِبِ داری

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۲۴

بپر ای دل، به پنهانی به پَرّ و بَالِ روحانی
گرت طالب نبودی شه، چنین پرهات نگشودی

در احسان سابق است آن شه، به وعده صادق است آن شه
اگر نه خالق است آن شه، تو را از خلق نربودی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴۲

چشم داری تو، به چشمِ خودِ نگر
مَنگر از چشمِ سفیهی بی‌خبر

گوش داری تو، به گوشِ خودِ شنو
گوشِ گولان را چرا باشی گرو؟

بی ز تقلیدی، نظر را پیشه کن
هم برایِ عقلِ خودِ اندیشه کن

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۱

دل بدو دادند ترسایان، تمام
خود چه باشد قوتِ تقلیدِ عام!

در درونِ سینه مهرش کاشتند
نایبِ عیسیش می‌پنداشتند

او به سِرِّ، دَجَّالِ یک چشمِ لَعینِ
ای خدا! فریاد رسِ نِعَمِ الْمُعینِ

صد هزاران دام و دانه است ای خدا
ما چو مرغانِ حریصِ بی‌نوا

دم به دم ما بسته دام نویم
هر یکی گر باز و سیمرغی شویم

می‌رهانی هر دمی ما را و باز
سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز

ما درین انبار، گندم می‌کنیم
گندم جمع آمده، گم می‌کنیم

می‌نیندیشیم آخر ما به هوش
کین خَلَلِ در گندم است از مکر موش

موش تا انبار ما حُفْرَه (۲۰) زده ست
وز فَئِش (۲۱) انبار ما ویران شده است

اول ای جان دفع شرِّ موش کن
وَأَنگهان در جمع گندم جوش کن (۲۲)

باشنو از اخبار آن صدرِ صُدور (۲۳)
لا صَلوَةٌ تَمَّ إِلَّا بِالْحُضُورِ*

گر نه موشی دزد در انبار ماست
گندم اعمال چل ساله کجاست؟

ریزه ریزه صدق هر روزه چرا
جمع می‌ناید درین انبار ما؟

بس ستاره آتش^(۲۴) از آهن جهید
و آن دل سوزیده پدرفت و کشید

لیک در ظلمت یکی دزدی نهان
می‌نهد انگشت بر استارگان

می‌کشد استارگان را یک به یک
تا که نفروزد چراغی از فلک

گر هزاران دام باشد در قدم
چون تو با مایی نباشد هیچ غم

* حدیث نبوی

« لا صَلَوةَ اِلَّا بِالْحُضُورِ الْقَلْبِ. »

« نماز(عبادت) بدون حضور کامل نیست. »

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کُنی مر غیر را حَبْر و سَنی
خویش را بدخو و خالی می‌کُنی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۲۷

ز کجا آمده‌ای، می‌دانی؟
ز میانِ حَرَمِ سبجانی^(۲۵)

یاد کن، هیچ به یادت آید
آن مقاماتِ خوشِ روحانی؟

پس فراموش شدست آنها
لاجرم^(۲۶) خیره و سرگردانی

جان فروشی به یکی مُشتی خاک
این چه بیعست^(۲۷) بدین ارزانی؟

باز ره خاک و بدان قیمتِ خود
نی غلامی، ملکی، سلطانی

جهتِ تو ز فلک آمده‌اند
خوبرویانِ خوشِ پنهانی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۷۸

سَر، شکسته نیست، این سر را مَبند
یک دو روزی جهد کن، باقی بخند

بَد مُحالی^(۲۸) جُست، کو دنیا بْجُست
نیک حالی جُست، کو عُقَبی^(۲۹) بْجُست

مکرها در کسبِ دنیا، بارِد^(۳۰) است
مکرها در ترکِ دنیا، وارِد^(۳۱) است

مکر آن باشد که زندانِ حُفره^(۳۲) کرد
آنکه حُفره بست، آن مکری است سرد

این جهان زندان و ما زندانیان*
حُفره کن زندان و خود را وارهان

چیست دنیا؟ از خدا غافل بُدن
نه قُمّاش^(۳۳) و نقره و میزان^(۳۴) و زن

مال را کز بهر دین باشی حَمول^(۳۵)
نِعَمَ مَالُ صَالِحٍ خواندش رسول**

آب در کشتی، هلاک کشتی است
آب، اندر زیر کشتی، پُشتی^(۳۶) است

چونکه مال و مُلک را از دل پُراند
ز آن سلیمان، خویش جز مسکین نخواند

کوزه سربسته، اندر آبِ زَفَت
از دل پُر باد، فوقِ آبِ رَفَت

بادِ درویشی چو در باطن بُود
بر سرِ آبِ جهان، ساکن بُود

* حدیث

« الدُّنْيَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِ وَ جَنَّةُ الْكَافِرِ. »

« دنیا، زندان مومن و بهشت کافر است. »

** حدیث

« نِعَمَ الْمَالُ الصَّالِحُ لِلرَّجُلِ الصَّالِحِ. »

« چه نکوست مال شایسته برای بنده شایسته! »

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰

حکم حق گُسترد بهر ما بساط
که بگویند از طریقِ انبساط

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳

دیدمَش مَسْت می‌گذشت، گفتم: ای ماه تا کجا؟
گفت: نی همچنن مکن، همچنن در پیم بیا

در پیش چون روان شدم، برگرفت تیز(۳۷) تیزیا
در پی گام تیز او چه محل(۳۸) باد و برق را؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۵۶

نردبانهایی ست پنهان در جهان
پایه پایه تا عَنانِ آسمان(۳۹)

هر گُره را نردبانی دیگر است
هر رُوش را آسمانی دیگر است

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۳۵

از مقاماتِ تَبَلُّل(۴۰) تا فنا
پایه پایه تا ملاقاتِ خدا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۴۵

ز آب و گلِ چو چنین کُنده یی(۴۱) است بر پاتان
به جهد کُنده ز پا پاره پاره بگشایید

سفر کنید از این غربت و به خانه روید
ازین فراقِ مَلولیم(۴۲) عزم فرمایید

به دوغِ کُنده(۴۳) و آب چه و بیابانها
حیاتِ خویش به بیهوده چند فرسایید(۴۴)؟

خدای پَرِّ شما را ز جهد ساخته است
چو زنده‌اید بجنبید و جهد بنمایید

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۰۵

دَم به دَم در سوز، بریان می‌شوم
هرچه بادا باد، آنجا می‌روم

گرچه دل چون سنگِ خارا می‌کُند^(۴۵)
جانِ من، عزمِ بخارا می‌کند

مسکنِ یارست و شهرِ شاهِ من
پیشِ عاشقِ این بُود حُبُّ الوَطَن

حدیث

« حُبُّ الوَطَنِ مِنَ الْاِيْمَانِ. »

« وطن دوستی از ایمان است. »

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۹

مشورت را زنده‌ای باید نکو
که تو را زنده کند، و آن زنده کو؟

ای مسافر با مسافر رایِ زَن
زانکه پایت لنگ دارد رایِ زَن

از دَم حُبُّ الوَطَنِ بگذر مایست
که وطن آن سوست، جان این سوی نیست

گر وطن خواهی، گذر زان سویِ شَط^(۴۶)
این حدیثِ راست را کم خوان غلط^(۴۷)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۶۳

خلق چو مرغابیان، زاده ز دریایِ جان
کی کند این جا مقام^(۴۸)؟ مرغ کز آن بحر خاست^(۴۹)

بلکه به دریا دریم، جمله درو حاضریم
ور نه ز دریایِ دل موجِ پیاپی چراست؟

آمد موجِ آلت (۵۰) کشتیِ قالبِ بپست
باز چو کشتی شکست، نوبتِ وصل و لقاست (۵۱)

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۶۶

تخمِ بَطّی (۵۶) گر چه مرغِ خانگی
زیرِ پرّ خویشِ کَرَدَتِ دایگی

مادرِ تو بَطُّ آن دریا بده ست
دایهات خاکی بُد و خشکی پَرست

میلِ دریا، که دلِ تو اندرست
آن طبیعت، جانّت را از مادرست

میلِ خشکی، مَر تو را زین دایه است
دایه را بگذار، کو بدرایه (۵۷) است

دایه را بگذار بر خشک و بران
اندرآ در بحرِ معنی چون بَطان

گر تو را مادر بترساند ز آب
تو مَتّرس و سوی دریا ران شتاب

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۹۸

یار شو تا یارِ بینی بی‌عدد
ز آنکه بی‌یاران بمانی بی‌مدد

دیو گرگ است و تو همچون یوسفی
دامنِ یعقوبِ مگذار ای صَفی (۵۴)

گرگ اغلبِ آنگهی گیرا بُد
کز رَمه شیشک (۵۵) به خود تنها رَوَد

آنکه سُنَّت یا جماعت ترک کرد
در چنین مَسْبَع (۵۶) نه خون خویش خورد؟

هست سُنَّت ره، جماعت چون رفیق
بیره و بی‌پیار، افتی در مَضِیق (۵۷)

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۱۱

گیرم آن گُرگت نیابد، ز احتیاط
بی ز جمعیت نیابی آن نَشاط (۵۷)

آنکه تنها در رهی او خوش رَوَد
با رفیقان سیر او صد تُو شود

با غلیظی، خر ز یاران، ای فقیر
در نَشاط آید، شود قوت‌پذیر

هر خری کز کاروان تنها رَوَد
بر وی آن ره، از تَعَب (۵۸) صد تُو شود

چند سیخ و چند چوب افزون خورد
تا که تنها آن بیابان را بُرَد

مر تو را می‌گوید آن خر، خوش شنو
گر نهایی خر، همچنین تنها مرو

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۴۴

چون برآمد این نِکاح (۵۹)، آن شاه را
با نژادِ صالحانِ بی‌مِرا (۶۰)

از قضا کَمپیرکی (۶۱) جادو که بود
عاشقِ شه‌زاده با حُسن و جُود (۶۲)

جادویی کردش عَجوزه کابلی
کی بَرَد زان رَشک^(۶۳)، سِحْرِ بَابِلِی

شَه بچه شد عاشقِ کمپیرِ زشت
تا عروس و آن عروسی را بهشت^(۶۴)

یک سیه دیوی و کابولی زنی
گشت به شهزاده ناگه رهزنی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۵۹

تا ز یارب یارب و افغان شاه
ساحری استاد پیش آمد ز راه

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۶۲

دست بر بالای دست است ای فتی
در فن و در زور، تا ذات خدا

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۶۵

گفت شاهش کین پسر از دست رفت
گفت اینک آدمم درمان زفت

نیست همتا زال را زین ساحران
جز من داهی رسیده زان گران

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۶۹

آدم تا برگشایم سِحْرِ او
تا نماند شاهزاده زردرُو

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۸۵

بعد سالی گفت شاهش در سخن
کای پسر یاد آر از آن یار کهن

یاد آور زان ضَجِيع (۶۵) و زان فِرَاش (۶۶)
تا بدین حد بی‌وفا و مُر مَباش!

گفت: رُو، من یافتم دارُالسُّرور (۶۷)
وَزَهیدم از چِه دارُالغُرور (۶۸)

همچنان باشد، چو مؤمن راه یافت
سوی نور حق، ز ظلمت روی تافت

همچنان باشد، چو مؤمن راه یافت
سوی نور حق، ز ظلمت روی تافت

« در بیان آنکه شه‌زاده آدمی بچه است، خلیفه خداست، پدرش آدم صفی، خلیفه حق مسجود ملایک و آن کمپیر کابلی، دنیاست که آدمی بچه را از پدر بپرید به سحر و انبیا و اولیا آن طیب تدارک کننده.»

ای برادر دان که شه‌زاده تویی
در جهان کهنه، زاده از نویی

کابلی جادو این دنیاست کو
کرد مردان را اسیر رنگ و بو

چون در افکندت درین آلوده روز (۶۹)
دم به دم می‌خوان و می‌دم قُلْ اَعُوذُ (۷۰)

تا رهی زین جادوی و زین قَلَق (۷۱)
اِسْتَعَاذَتْ (۷۲) خواه از ربُّ الْفَلَق (۷۳)

(۱) اَلصَّلَا: هان، بهوش باش، دعوت عمومی

(۲) نادی: ندا کننده

(۳) اَهْلًا وَ سَهْلًا مَرَجِبًا: خوش آمدید، صفا آوردید. خوش آمد گفتن به مهمان و استقبال گرم و دوستانه از او.

« صَادَقَتْ اَهْلًا لَا غُرْبَاءَ وَ وَطِنْتُ سَهْلًا لَا وُغْرًا مَرَجِبَكَ اللهُ مَرَجِبًا.»

« با اهل خانواده خود روبه رو شدی نه با بیگانگان، و در جایی خوشایند و مطبوع گام نهادی و نه در جایی ناخوشایند و ناهموار، و خداوند به تو وسعت و فراخی و رفاه دهد!»

- (۴) سَمْعًا و طَاعَةً: می شنوم و فرمانبردارم. اَسْمَعُ سَمْعًا و اَطِيعُ طَاعَةً، یعنی می شنوم شنیدنی و اطاعت میکنم اطاعت کردنی. و اما معنی ساده و متداول فارسی این است: گوش به فرمانم. فرمانبردارم، به روی چشم! اطاعت میکنم.
- (۵) نادره مهمان: مهمان عزیز و بی همتا
- (۶) بُردن قرار از جان: کنایه از شیفته و شیدا کردن
- (۷) زندانیان: کنایه از مردم دنیا
- (۸) بندِ گران: زنجیر سخت و استوار و سنگین. همانندگی با چیزهای آفل.
- (۹) چَرخ: کنایه از مرتبه قدس الهی، فضای یکتایی
- (۱۰) نردبان: کنایه از شناسایی و رها شدن تدریجی از همانندگی های این جهان و پیوستگی مجدد به خدا.
- (۱۱) عَلَا: بلندی، بلندمرتگی
- (۱۲) جانِ افزا: جان افزاینده، جانی که موجب تقویت و افزایش جانهای دیگر نیز می شود. منظور انسان کامل است.
- (۱۳) شهر ما: منظور شهر خدا، شهر وحدت و بی رنگی، شهر فضای یکتایی
- (۱۴) دل بر غریبی نهادن: به دیار غربت انس گرفتن، از وطن اصلی خود بیگانه شدن.
- (۱۵) نُوشت شده: بر تو شیرین و گوارا آمده است.
- (۱۶) گنده پیر کابلی: پیرزن جادوگر کابلی. در اینجا منظور دنیای فریبده است.
- (۱۷) دَغَا: حيله، فریب
- (۱۸) جَرَس: زنگ، زنگی که بر گردن چهارپایان افکنند.
- (۱۹) گوش: انتظار
- (۲۰) حُقره: گودال
- (۲۱) فَرَن: علم و هنر و صنعت، دانایی، فریبندگی، تزویر
- (۲۲) جوش کردن: سعی کردن زیاد
- (۲۳) صدر صُدور: بزرگ بزرگان
- (۲۴) ستاره آتش: حرفه و پاره های خرد آتش که از آتش می جهد.
- (۲۵) سبحانی: الهی، ربّانی
- (۲۶) لاجرم: ناچار، ناگزیر
- (۲۷) پیچ: خرید و فروش، داد و ستد
- (۲۸) مُحال: ناممکن و ناشدنی.
- (۲۹) عُقبی: آخرت، قیامت
- (۳۰) بارد: سرد، خنک و ناخوشایند، در اینجا یعنی نامربوط و ناوارد و ناروا.
- (۳۱) وارد: جایز و روا
- (۳۲) حفره: سوراخ، گودال، مَگاک
- (۳۳) قماش: رخت، متاع و اسباب خانه
- (۳۴) میزان: ترازو
- (۳۵) حَمول: بسیار حمل کننده، بردبار، شکیبا
- (۳۶) پشتی: حامی، پشت و پناه
- (۳۷) تیز: تند، شتابان
- (۳۸) محل: اعتبار، ارزش
- (۳۹) عَنان آسمان: پهنه آسمان، آن قسمت از آسمان که نمایان است.
- (۴۰) تَبَلُّل: از دنیا بریدن و به خدا پیوستن.
- (۴۱) گنده: هیزم، قسمت پایین درخت، قطعه چوبی که برای شکنجه به پای زندانیان می بستند.
- (۴۲) مَلول: اندوهگین، دلنگ
- (۴۳) گنده: بدبو
- (۴۴) فرساییدن: فرسودن، نابود کردن
- (۴۵) دل چون سنگ خارا می کند: محبوب من اگرچه سنگدلی می کند.
- (۴۶) شَطَط: کناره رود و دریا، در اینجا منظور عالم فانی و ناپایدار است. رود هشیاری جسمی و گذرا.
- (۴۷) کم خوان غلط: اصلا غلط مخوان
- (۴۸) مقام: جای اقامت، جایگاه
- (۴۹) خاستن: بلند شدن، برخاستن
- (۵۰) آلت: ازل، زمانی که ابتدا ندارد.
- (۵۱) لقا: دیدار، ملاقات
- (۵۲) بَط: مرغابی
- (۵۳) بُدرایه: بداندیش
- (۵۴) صَفی: برگزیده، خالص، پاک
- (۵۵) شیشک: بره شش ماهه
- (۵۶) مَسْبِع: محل حیوانات درنده، دُستان

- (۵۷) مَصْبِقٌ: تنگنا، جای تنگ
(۵۷) نَشَاطٌ: شادی، خوشحالی
(۵۸) تَعَبٌ: رنج، سختی
(۵۹) نِكَاحٌ: ازدواج، پیوند
(۶۰) مِرَا: ستیزه کردن، نزاع، جدال
(۶۱) كَمِيبِرٌ: پیرزن، پیر سالخورده
(۶۲) جُودٌ: کرم، بخشش، عطا
(۶۲) رَشْكٌ: حسد، حسرت
(۶۴) هِشَانٌ: ترک کردن، رها کردن
(۶۵) صَجِيعٌ: همخوابه، هم بستر
(۶۶) فِرَاشٌ: همسر
(۶۷) دَارُ السَّرْوَرِ: جای شادمانی، بهشت
(۶۸) دَارُ الْغُرُورِ: خانه غرور، کنایه از این دنیا
(۶۹) رُودٌ: رود
(۷۰) قَلٌّ أَعْوَدٌ: بگو پناه میبرم
(۷۱) قَلَقٌ: اضطراب و پریشانی
(۷۲) اِسْتَعَاذَهُ: پناه گرفتن، پناه بردن
(۷۳) رَبُّ الْفَلَقِ: پروردگار بامداد، پروردگار آفریدگان